و من یتوکل علی الله فهو حسبه

مطبع مصطفائی … محمد مصطفی خان صاحب … ۱۲۸۳

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفوت — نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

دیباچه

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان او — ور اینست توقیع فرمان او

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

دیباچه

قسیم نهی نکوکار نیک پسند ‌‌ ‌ بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب ‌ ‌ روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه ‌ ‌ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ‌ ‌ که کرده است بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ ‌ ‌ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره سوی یم ‌ ‌ ز صلب اوفتد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند ‌ ‌ وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست ‌ ‌ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور ‌ ‌ اگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ‌ ‌ که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد ‌ ‌ وز انجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش ‌ ‌ فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت ‌ ‌ بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ‌ ‌ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ‌ ‌ که پیدا نشد تخته بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم ‌ ‌ که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط ‌ ‌ قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد ‌ ‌ نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید ‌ ‌ نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده اند	بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت	ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است	یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون	کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	نخست اسب باز آمدن پی کنی
تامل در آیینه دل کنی	صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند	طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری	وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال	نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت	گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند	برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا	توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سرور کائنات علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم	نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / به معجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

به لا قامت لات بشکست خرد / به اعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد / که تورات و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت / به تمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو بازماند

بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند به عصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید / عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار / چهارم علی شاه دلدل سوار

چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی درو است

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست — زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
چنویی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

دیباچه

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند

فروماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

دیباچه

غم از گردش روزگارت مباد　　و از اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی　　پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد　　ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست　　بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد　　دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد　　دگر هرچه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید　　که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد　　که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک　　که جانش بعلیین و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار　　بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد　　فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوانبخت روشن ضمیر　　بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند　　ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار　　که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد　　برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز　　همه شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر　　نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه　　که پیرایه سلطنت خانه

نگهدار یارب بچشم خودش ... بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش ... بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار ... مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد ... ز دوران گیتی گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار ... پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان ... که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد ... زهی ملک و دولت که پاینده باد

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس ... چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست ... که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار ... بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درخت امید ... سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا ... اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راهرو ... تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان ... نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه ... بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان ... که اینست سر جاده راستان

اگر بنده سر برین در بنه ... کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش ... چو درویش مخلص برآور خروش

گر از پروردگار توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من | مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردن کشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست | که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه آید شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از حقیقت متاب | بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس | چو آسایش خویش خواهی و بس

نباید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش | وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم | ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند | که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست | در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر | وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه | که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس | از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب | که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور | بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت | که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش | که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی | کز و نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عدل و رای | که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
دران بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکویی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید
چو خسرو برآتش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش | از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت | بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش | ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار | امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین | که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم | نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار | یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه | چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار | به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل | بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر | پدروار خشم آورد بر پسر
گهی میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست | چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش | چنین [illegible] خوان [illegible] خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آنکزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و خانی و خوان و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند | نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان | مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار | درختی خبیث است بیخش بر آر

چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان بر آمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته

بشکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته

به شهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن به حمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد
بگشتم در این مملکت [illegible] | [illegible]
ندیدم کسی سرگران از شراب | مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد به آزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند | به لفظی که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | به نزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر به شکر قدوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت | به قربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک این پسندیده مرد
ولیکن به تدریج تا انجمن | به سستی نخندند بر رای من
به عقلش بباید نخست آزمود | به قدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی به فکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری به شست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | به یک سال باید که گردد عزیز
به ایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن به غور کسی

وزیر اندرین شمهٔ راه برد ‌‌ ‌ بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست ‌ ‌ ‌ نخواهد بسامان درین ملک زیست

شنیدم که با بندگانش سریست ‌ ‌ ‌ خیانت پسندست و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند ‌ ‌ ‌ که پروردهٔ ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه ‌ ‌ ‌ که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم ‌ ‌ ‌ که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود ‌ ‌ ‌ نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت ‌ ‌ ‌ کزینان یکی را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای ‌ ‌ ‌ چنان کازمودم تو نیز آزمای

بناخوبتر صورتی شرح داد ‌ ‌ ‌ که بدمرد را نیکروزی مباد

بد اندیش بر خرده چون دست یافت ‌ ‌ ‌ درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن ‌ ‌ ‌ پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر ‌ ‌ ‌ که جوشش برآمد چو مرجل ز سر

غضب دست در خون درویش داشت ‌ ‌ ‌ ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود ‌ ‌ ‌ ستم در پی داد نامردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن ‌ ‌ ‌ چو تیر تو دارد بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش ‌ ‌ ‌ چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد ‌ ‌ ‌ در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه ‌ ‌ ‌ بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دلست ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر چیر
نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
ز سودا بر آشفت و برخاست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بآهستگی گفتش ای نیکنام

ترا من خردمند پنداشتم
بر اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطای تو نیست

که چون بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این کس نرفت
ندانم که گفت آنچه بر من نرفت

شهنشه برآشفت کاینک وزیر
تقابل ببینش سخت گیر

تبسم کنان دست بر لب گرفت
کزو هرچه گوید نشاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که بنشاند شه زیر دست منش

چو سلطان فضیلت نهد بر ندیم	ندانم که دشمن بود در سیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست	چو بیند که در عز من ذل اوست
بر این بیت بگویم حدیثی درست	اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب	بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر	ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند	بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه شکل منست	ولیکن قلم در کف دشمنست
بر انداختم بیخشان از بهشت	کنونم بکین مینگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک	ز علت نگوید بد اندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت	بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه	دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم	مرا از همه حرفگیران چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گردد آنرا غمست	که سنگ ترازوی بارش کمست
ملک را سخن گفتنش خیره ماند	سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری	ز جرمی که دارد نگردد بری
نه جرمست تا آنکه بشنیده‌ام	ز اقرار بچشم خود دیده‌ام
کزین زمره خلق در بارگاه	نمی باشدت جز ایشان گناه

بخندید مرد سخنگوی و گفت — حقست این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست ار بشنوی — که حکمت روان باد و دولت قوی
شنیدم که درویش بیدستگاه — بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگه جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب — که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود — بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشتت باید کفن — که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود — قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جا — چو دیواری از خشت سیمین بپا
کنونم نگه کن بوقت سخن — بیفتاد یک یک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این درّ معنی بسفت — بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن بتیغ — بدندان برد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی — که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش | بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند | برفت و نکونامی ازوی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | ببازوی دین گوی دولت برند
ازانان نبینم درین عهد کس | وگر هست بوبکر سعدست و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی توای پادشاه | که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم | که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای | گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده | که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه | ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | کزو میگریزند چندین ملک

گفتار

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان — بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند — رسد کشوری بیگنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد — متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر — وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام — تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد — ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر — قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز — قبائی ز دیبای چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است — وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج — که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنیم — بمردی کجا دفع دشمن کنیم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست — ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آیین و زیور بود

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج — چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری — بکام دل دوستان بر خوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار — به پیکار خون از مشامی میار

بمردی که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار
ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش
شهنشه برآورد تغلق زکیش

بصحرا در از دشمنان دار باک
که در خانه باشد گل از خار پاک

برآورد چوپان بدل خروش
که دشمن نیم در بلا کم مکوش

من آنم که اسپان شه پرورم
بخدمت درین مرغزار آورم

ملک را دل رفته آمد بجای
بخندید و گفت ای نکومیدرای

ترا یاوری کرد فرخ سروش
وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز یاران نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده
ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز
نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شهریار
که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای
تو هم گله خویش داری بپای

دران دار ملک از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

توکی بشنوی ناله دادخواه
بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی برآرد خروش

کنالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغ بدستت فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان بر آر
دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز | دری بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق

به سر بود و بفرخنده‌ترش نسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

بپرسید بروی ملامت‌کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع
بعارض فرو میدویدش چو شمع

نشستست پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر
نپندارم آسوده خسپد فقیر

وگر زنده دارد شب دیرباز
بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست
اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نبیند مگر قامت مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی میسرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسپی ای فتنهٔ روزگار
بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس	نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی	که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند	چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم	بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند	جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من	پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت	سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم	که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا که این گرچه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بهای بسست / چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست اگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد / که بعد از تو باشد غم خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم / که کردند بر زیر دستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست / گر کسی همین جای جاوید نیست
گر آهن و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بچندی شود پایمال
وز آن کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری / که بیشک بر از کامرانی خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت پیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار / نپوشند ره مرد ناکرده کار
همل تا بدندان بر انگشت سخت / نشوری چنین گرم زان درخت
بدانی که غله بر داشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خداوست نامی در قصبای شام	گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای	بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش	که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز	بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده	بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکین پیر هشیار بود	یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی	بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش	ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار	ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز	نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه	خداوند دوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت	بنفرت ز ما برمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست	ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم	بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت بهم بر کسی	چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار	برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی	نپندارمت دوستدار منی

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریاد خوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینیم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان برش دوستان
کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
وگرچه سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجور زار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کسست
ز گفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسندست اگر بشنوی
اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبرداری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشائی بماند
نه آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و با مظلمه او برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایه عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای ... دهد خسروی عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی ... کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند ازو نیک مردان حذر ... که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس ... که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید ... که در شکر نعمت شود مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال ... بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی ... پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش ... چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردلو ... که سلطان شبانست و عامی گله

چو پیشانش بیند و بیداد ازو ... شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد ... که از زیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست ... نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر ... برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن ... نکو روی و دانا و شمشیر زن

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت ... طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد ... بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند ... بپیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد ... بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل … وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه … که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در بیفتاد خویش … گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد … یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد … درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت … شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش … چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد … چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد … که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوی … پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام … ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر … که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی … نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران … نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج … بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان … بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود … حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد … خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی … پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیزه فلک بیخ و بارش بکند | سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا | که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کن | نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد | تو برخور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان مفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنند شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو		وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نکوخواهی از سلطنت بیش نیست		که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند		حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد		جهانبان بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام		چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود		بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج		چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	ق	وگر تنگدستی بزندان درست
دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت		نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله		سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم		بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق		گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم		که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش		که از مردگان پندت آید بگوش

در نیکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش		نورزد کسی بد که نیک آیدش
شرانگیز هم بر سر شر رود		چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست		چنین گوهر و سنگ خارا یکیست

غلام گفتم ای یار شایسته خوی | که لعنت بر این سنگ و [illegible]

چنین آدمی مرده به ننگ را | که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است | که دد ز آدمیزادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو | پیاده برد زو به فرسنگ گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری به چاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی به فریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی | که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی به راه | به سر لاجرم در فتادی به چاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام | یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تشنه را تا کند تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خر زهره بار
چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار
بکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار و دلها بداغ توریش
که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس
نبینی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی
بسوزد جهانی بری فشاند و
که حجاج را دست حجت ببست

بلیس سگی کرد سنگی ندید | نه پاکان نیاید بچشم پلید
بدرید هر کس بهنگام جنگ | که باشد ترا نیز دیده به سنگ
بزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را | نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر | که یک روز افتی ببزرگی بسر
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد | که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود | دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران | نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در این معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست — که از پارسایان چنوی کمست

ببردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حقیقت اینست که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ⁂ چو طاوس چون آن سخن را شنید

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش ⁂ فشاندند در پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت ⁂ ازان جمله دامن بیفشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر ⁂ مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای ⁂ که یکبار دیگر بلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است ⁂ نه هر باری افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ⁂ ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ⁂ سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت ⁂ خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود ⁂ که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند ⁂ نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل ⁂ سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز ⁂ چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت ⁂ که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال ⁂ بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب ⁂ شنیدند کو گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود ⁂ چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کرد و نخورد و بهشت / برفتم چو بیچارگان از سرشت
بسیچیده رائی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می‌نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهان‌دیده / هنرمندی آفاق گردیده
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید مانند چندین کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
به مردی که هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا چون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه	نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور	گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف

بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت

سیه‌دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش — بگفت آنچه گردید در خاطرش

نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان‌تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت — بناباکی او تیر ترکش بریخت

سر از امید برآورد و گفت — شب گور در ده محالست خفت

ز نامهربانی که در دولتست — همه عالم آوازه جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر بنیت بر دل آمد درشت — بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من — بانصاف پیچ و نکوهش مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسته دیدگان — نخفت از سر دست ستمدیدگان

بدانگه ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش — ز مستی غفلت آمد بهوش

در آن ده که طالع نمودش بهی — دهی را که جمشید قربان سپهی
بیاموزی از عالمان عقل و هوی — نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند — ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ — سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم — بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت — بشورید و برخود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست | که این عیب من گفت یار من است
بر دشمن آن کس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه رفتن نکو میروی | جفای تمامست و جور قوی
هر آنکه که عیبت نگویند پیش | هنر دانی از جاهلی عیب خویش
نگو شهد شیرین شکر فایقست | کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
بپرویزن معرفت بیختیم | بشهد عبادت برآمیختیم

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج

گر انصاف پرسی نه نیکوست این / که هر شب من و گربه را پوستین

ور تیغ از افلاک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری بجوش آمدی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی [illegible] بکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت راز / که ای خواجه با بی نوایی بساز

نه این است حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار / که بیحد بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هوش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده بار بر سر برد / وگر سر بیوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بوده و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا — شب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی کش ببینی ز حق برکران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان فرو مرده علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق‌رویست — دل مرد حق‌گوی از اینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

چو دشمن درآید بعجز از درت	بدر کن دل از کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن	ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد	که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای	جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر	چه دانی کزان کی که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد	بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش	وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست	چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجاه سوار از کمین	چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها	حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه ره آید	سرپنجهٔ زورمندش بماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن	که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم	که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران	نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ	بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه	که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار	به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار

دلاور که باری تهور نمود	بباید بمقدارش اندر فزود

که یار و گرد دل نهد بر هلاک	ندارند ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس	نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد برگ	چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

بپیکار دشمن دلیران فرست	هزبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد	که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور	ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
نباید سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر شهریار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید ز گردان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشورنواز | یکی اهل بازو دوم اهل راز
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم یا نیارد به تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست	که دولت برفتش به بازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگه است	یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل	تو با دوست بنشین به آرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشایان مغفر شکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران ببندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد ببندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش — چو یاد آیدش مهر پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار

تو هشیار رستمان کن فراز
بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامان‌تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است
که انباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بران رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردن‌کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان برآور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زند پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای · که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود · بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل · که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش · بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست · که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراگنده دل · پراگندگانرا ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست · که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن · که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد · که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من · نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست · که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش · که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب · مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر · که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر · که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن · ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران · بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فکن · غبارش بیفشان و خارش بکن

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل ‌‌ ‌ نیامد بمهمان سرای خلیل

زفرخنده خوئی نخوردی پگاه ‌ ‌ ‌ مگر بینوائی درآید زراه

برون رفت هر جانبی بنگرید ‌ ‌ ‌ بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید ‌ ‌ ‌ سر و مویش از برف پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت ‌ ‌ ‌ برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک ‌ ‌ ‌ یکی مردمی کن بنان نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام ‌ ‌ ‌ که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمان سرای خلیل ‌ ‌ ‌ بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان ‌ ‌ ‌ نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع ‌ ‌ ‌ نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز ‌ ‌ ‌ چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری ‌ ‌ ‌ که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست ‌ ‌ ‌ که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال ‌ ‌ ‌ که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید ‌ ‌ ‌ که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل ‌ ‌ ‌ بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان ‌ ‌ ‌ ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیش آتش سجود ‌ ‌ ‌ تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن ‌ ‌ ‌ که این زرق و شیدست و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیر دان ‌ ‌ ‌ که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد ‌ ‌ ‌ که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد ‌ ‌ ‌ از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی ‌ ‌ ‌ که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست ‌ ‌ ‌ که دانگی ازو بر دلم ده منست

همه شب پریشان ازو حال من ‌ ‌ ‌ همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش ‌ ‌ ‌ درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد ‌ ‌ ‌ جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف ‌ ‌ ‌ نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد ‌ ‌ ‌ کزان قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدامم کریم ‌ ‌ ‌ از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد ‌ ‌ ‌ دو دینار در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی ‌ ‌ ‌ برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ‌ ‌ ‌ برو گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد ‌ ‌ ‌ ابو زید را اسب و فرزین نهد

بر آشفت عابد که خاموش باش ‌ ‌ ‌ تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبروی خویش نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشت آبروی
بدست چنان گیر زیاده روی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب برین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار
خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از آن در گرفت

ز درویش خالی نماندی درش
مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیک دم پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیک دم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبو
که پیوسته در ده روان نیست جو

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

ز دست تهی برنیاید امید / بزر برکنی چشم دیو سپید
اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار
تهیدست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
وگر هرچه داری بکف برنهی / کف وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منع خبر این حکایت بگفت / ز غیرت جوان بر در ارگل بخفت
پراگنده دل گشت ازان گفتگوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیش منست / پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بخست نگه داشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدست من افتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بهر دوستی نی پیش شوی / که دیگر مخر نان بقال کوی
بانبار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است و گندم نمای

چو از مشتری کار زر خام یکس — بیک نیمه ده ویش بدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

[illegible] آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی به راه حجاز — به هر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای

به آخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش

به تلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده — که نزلی بدین حضرت آورده

باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیزای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نابسامانی آشفت چنین
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خاست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم به چندی درم
که چندیست تا من به زندان درم

به چشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن به دستش پشیزی نبود

به خصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاده مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر می‌گریزد ضمان بر منش

وز آنجا بر زندانی آمد که خیز
ازین شهر تا پای داری گریز

چو تنگ آمد باز و دار قفس
قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نسیمی که بادش ز سعدی ببرد

گرفتند جاسوسی جوان مرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس
نخوردم به حیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم به نزدیک دانش پسند
من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد
بسی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن بر آن کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

کرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی

بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نه چندانکه دیناری از دسترنج

برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا در آید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین — نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تند روئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست — مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بخواری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — بر این ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره — برآورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت چرا آمد بر روی

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند روی است بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت — بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار — که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست — توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمیزاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسپند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
بره همچنان در پیش میدوید | که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کندست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای | فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاقی فتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است | گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن | نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
بر و دست گیر ای نصیحت پذیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم | شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالک صحرانورد | برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست | بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت | ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت
بخلق و لطف گرم رو مرد بود | ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد | همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند | نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه‌گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم ‌‌‌‌ سخنهای حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست ‌‌‌‌ چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب ‌‌‌‌ که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه ‌‌‌‌ که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد ‌‌‌‌ بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست ‌‌‌‌ وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول خردمند عالم بطے ‌‌‌‌ روان کرد و ده مرد همره وے

زمین مرده و ابر گریان برو ‌‌‌‌ صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود ‌‌‌‌ برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت ‌‌‌‌ بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر ‌‌‌‌ بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همے گفت حاتم پریشان چو مست ‌‌‌‌ ز حسرت بدندان همیکند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام ‌‌‌‌ چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب ‌‌‌‌ ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل ‌‌‌‌ نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعے دگر روی و راهم نبود ‌‌‌‌ جز او بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش ‌‌‌‌ که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش ‌‌‌‌ دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ ‌‌‌‌ طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی	هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو	ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن	که بود از فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود	که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم	که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش	که سودا نرفتی ازو در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج	که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت	چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد	دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت	یکی را بخون ریختنش گماشت
که تا هست حاتم در ایام من	نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت	بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش	کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان	بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود	بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای	که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان	چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر

سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است

گرم رهنمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروشی ز نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست برکش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — به نزد دلیران نه مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وزانجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی به فتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدانست کای شاه با داد و هوش — ازین بیش نیکیهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دو تا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که مهر است بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیرزن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی | بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا | که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد | طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر | که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود | همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی　　بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست　　جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر　　ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال　　نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد　　بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم　　ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی نام وی　　نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب　　ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست　　ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست　　وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن　　ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی اخری در گل افتاده بود　　ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل　　فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد　　سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست　　نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نامجوی　　بنخچیرگه بد بچوگان و گوی

شنیدان سخنهای دور از صواب　　نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم و دید　　که بر پشته با خسروی ای شنید

ملک سر برآورد و در خشم نگریست | که بیهوده این سخن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن | که نگذاشت کس اند دختر نه زن
نگه کرد سلطان عالی محل | خودش در بلا دید و خیرش در جل
ببخشید بر حال مسکین مرد | فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین | چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش | عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش | وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند درویش مرد | جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بگفتا چه باعث آورد خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی | جفای کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بر من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید | بمنزل در آوردش و خوان کشید
بیاسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که بی دیده شب دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل | که برگشت درویش ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکاره آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند | همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا بسند باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام | که یکروزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاکرو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشنار و نگه خورند از تو سیر | گر از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثال است و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام | تکاپوی ترکان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب درویش پیر | جوان اندر دست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست | که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد | جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ | شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش | تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه | دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت بردند پیر | بگردن بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود | که مرگ منت خواستن بر چه بود
چو نیکست خوی من و راستی | بد مردم آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان | که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد | نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشکفت | که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان | همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چاه سوی قصاص ... چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوبیش فرو گفت کای هوشمند ... بجائی دو دانگی رسیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می نهد ... که روزی فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلایی درشت ... عصایی ندیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست ... که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پای ... که بوبکر سعد است کشور گشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد ... جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد ... گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایه لطف حق بر زمین ... پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم ... شب قدر را می نداند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب ... مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش ... دماغ از تپش می برآمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه ... بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد ... که بود اندرین مجلست پایمرد

رزی داشتم بر در خانه گفت ... بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد را ... گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی ... کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را ... بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش | همی سیم اندر بسفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
کسی کو با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسی که سزاوار باشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش | گرفتند یکروز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بران بیخرد زن بسی طیره کرد

ازین پیش بر در و بام و کوی | همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن بر دگر مردمان نیش نیش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش‌بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
ببند ای پسر دجله در آب کاست | که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند | بکش ور نه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب	چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلم زن که بد کرد با زیردست	قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد	ترا میبرد تا بآتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است	مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای	که توفیر ملکست تدبیر رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند	وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست در عیش مل	سلحدار خارست با شاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند	شکارش نخواهد خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی ره برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو بیت المقدس درون پرقباب	رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند	که بر ساحل نیل مستسقی اند

زن بیخرد بر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده — ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آب کاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بد اندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

زن از چنبر در و بام و کوی — همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق — به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده ست این مثل پیرده — ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس — نیارد به شب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد به مال — یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت — که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

ببند ای پسر دجله در آبکاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند — بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد به لب بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله شهری بهم بر زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب | فرو شوید از دیده شان کحل خواب

بسی گفته‌اند این که شب زنده‌اند	سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز	ندانند از آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست	وگر ابلهی داد بی‌مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشازاده

شنیدم که وقتی گدازاده	نظر داشت با پادشازاده
همی رفت و می‌پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل نماند	ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست	دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پا	که باری نگفتیمت اینجا میا
دگر رفت و صبر و قرارش نبود	شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور	براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ	عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست	نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم	گر او دوست دارد و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز | نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب | وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست | به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او | بگفتا به پایش درافتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ | بگفت این قدر نبود از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی | نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر | که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب | که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید | نبرّم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان | برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ | که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند | به یاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من | تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب | که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش | نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست | چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی درزن و درگذر | که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | به رقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش ... گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک ... یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت ... مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن ... که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد ... که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت ... پسر را ملامت بکردند گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند ... دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود ... دگر هر چه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روی از خلائق بتافت ... که گم کرده خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک ... که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند ... شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست ... خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز ... گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس ... نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش ... ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق ... سمندر چه داند عذاب الحریق

تهیدست مردان پر حوصله ... بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلائق پسند ... که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق ‌ ‌ نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند ‌ ‌ نه چون ما سیه کار و ازرق برزند

بخود سر فرو برده همچون صدف ‌ ‌ نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست ‌ ‌ نه هر صورتی جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده ایست ‌ ‌ نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره در شدی ‌ ‌ چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای ‌ ‌ که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست ‌ ‌ بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ ‌ ‌ که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبه وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت ‌ ‌ که گفتی بجای سمرقند قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب ‌ ‌ ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی ‌ ‌ که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش ‌ ‌ دل دوستان کرده جان برخیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت ‌ ‌ نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم ‌ ‌ ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ ‌ ‌ چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ‌ ‌ ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی ‌ ‌ مبادا که جان در سر دل کنی

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانه کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش ای چه لفظ خطاست — خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید — بسوز از جگر نعره بر کشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن — دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی — چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح — و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن از آن به که دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت

بسی تلخ عیشی ز روی ترش — بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر — باندک دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن	که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر	که بی حاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت	مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن سوی بسته ست در	بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان بر شکست	که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی	ازین در که راه دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین [illegible]	که گفتند در گوش جانش سروش
قبول است گرچه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو برنگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

بیا تا همچنین زندگانی کنیم / جفا بینیم و مهربانی کنیم

نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نیاید شنیدن ز روی یار

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی به حی

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست ریش / تو نیزم نمک بر جراحت مریز

نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست / که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی / غریبست سودای بلبل بر وی

به محمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند ‌ ‌ ‌ ‌ وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی درّ و مرجان شدند ‌ ‌ ‌ ‌ ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز ‌ ‌ ‌ ‌ کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم ‌ ‌ ‌ ‌ ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا ‌ ‌ ‌ ‌ تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست ‌ ‌ ‌ ‌ تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز ‌ ‌ ‌ ‌ نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایی است آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد ‌ ‌ ‌ ‌ نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم و همت مردان

قضا را من و پیری از فاریاب ‌ ‌ ‌ ‌ رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند ‌ ‌ ‌ ‌ بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود ‌ ‌ ‌ ‌ که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد ‌ ‌ ‌ ‌ مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب ‌ ‌ ‌ ‌ خیالست پنداشتم یا بخواب

زبهر هوشیم دیده آن شب نخفت | نگه با پدر آن بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا آتشی آورد و ما را خدای

مر اهل صفوت ز تن بگروند | که ابدال در آب و آتش روند

چو طفلی کز آتش ندارد خبر | نگهداردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند | چنین دان که منظور عین حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور براست | نترسد وگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند | که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج | بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

تنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش او | بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
باخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری ز الشام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
شنیدم آن حدیثم بگوش اندرست | چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار بسلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست اگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش بدیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش / چو بسیار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان برسر آشوب کرد / که نام و ننگش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست / که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر / که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ / نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی بوجودار پیش بساخت / در آغوش آن مرد و بر روی بتاخت

سحر گه مجال نمازش نبود / زیاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام / برو بسته سرما در از رخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد / که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش / که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت / ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

پسندید باری بخلق خوشم / نگه تا چه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصش ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک آفرید

عجب داری از بار جورش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست

ترا با حق آن آشنائی دهد / که از دست خویشت رهائی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست | وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور | سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر | به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش | ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند | بر آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست | مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست | که غرقست از آن می زند پا و دست
نبینی شتر بر حدای عرب | که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی

وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست — که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که در خورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد — که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود — پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار بر داشتم

سر انداز در عاشقی صادقست — که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی — بس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من — برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود — چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد — فرو میدوید بر رخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره — که ناگه بکشتش پری چهره

همیگفت و میرفت دودش بسر — همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض — چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدای ندارد ز مقصود چنگ — وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک — پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش — ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک — بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم — گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز — نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بران حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه | که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند | که مردان ز خدمت به جایی رسند
گریستن گرفت از سر صدق و سوز | که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک | من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم بازپس | که پاکیزه به مسجد از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را | که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین | که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید | ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر | فرو ریختند از سرایی به سر
همی‌گفت شولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان به روی
که ای نفس من در خور آتشم | به خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست | بلندی به دعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر به خاک اندر اندازدت
به گردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | خدابینی از خویشتن بین مجوی

اگرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون توئی بر تو کبر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده ای بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش / ورین را براند که باز آردش

نه مستظهر است آن باعمال خویش / نه این را در توبه بسته ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

بناراستی دامن آلوده / بنا داشتی دوده اندوده

نه پائی چو بینندگان راست / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور ... نمایان به چشم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته ... جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند ... که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست ... به غفلت شب و روز مخمور مست
شنیدم که عیسی درآمد ز دشت ... به مقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین ... به پایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور ... چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل به حسرت کنان شرمسار ... چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان به سوز ... ز شب‌های در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ ... که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز ... به دست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی ... که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد ... که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین ... که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر ... که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش ... روان آب حسرت به شیب و برش
وزان نیمه عابد سری پرغرور ... ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست ... نگون‌بخت نادان چه همصحبت ماست
به گردن در آتش درافتاده ... به باد هوا عمر بر داده

حجاب آمد از نفس تردامنش | که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شود انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات | در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن و گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز

بیچارگی هر که آمد برم | نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت | در آرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آن را بجنت برند این بنار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیست | به از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی در وست

ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنهگار اندیشه ناک از خدای	به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر	کرامت بجاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست	همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست	بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو آتش بر آورد درویش دود	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز	بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ	فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین	بغرید در ماند چون شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی	نه رگهای گردن بحجت قوی

درانداخت چوگان گفت و گوی / بگفتند ازین نیک والحق بگوی
کلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در خلابی بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر من این سر گران / بدستار پنجه گز سروران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخواهم کست | وگر می‌دهی صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پرطمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ

توانگر بمال ار کسی بهترست | خر ار جل اطلس بپوشد خرست

بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش دو دیده چو فرقدین

وز انجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه‌زاده گنجه

یکی پادشه‌زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود

بمسجد در آمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون ... شد اندران عشرتان خیر آب اندرون

چو بخت نکو بود پادشه را قدم ... که باید زد او را بر سر حرف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل ... فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر برآید ز دست ... نشاید چو بی دست و پایان نشست

وگر دست قوت نداری بگوی ... که پاکیزه گردد به اندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال ... به همت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین ... بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری ای خبر برین رند مست ... دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل با خبر ... قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست ... چه گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار ... خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی ... بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر ... چه بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیز هوش ... چو سر سخن در نیابی مجوش

به طامات مجلس نیاراستم ... ز داور برش توبه درخواستم

کز آنگه که باز آید از خوی زشت ... به عیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنج روز است عیش مدام ... به ترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ران بگفت ... یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ... ببارید بر چهره سیل دریغ

دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدست — بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بار ها گفته بودش بهول — که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روی نکرد — که خائیسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیر دستست و گر سر فراز

که این گردن از نازکی بر کشد — بگفتار خوش و آن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی — که پیوسته تلخی برد تند خوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر — ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خنده انگبین میفروخت — که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر — برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل — بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او — حساب مه و هر روز بازار او

دگر روز بنشست گردی دوان — عسل بر سر و سر که بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس — که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بر دونان آنکس چشید — که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبانت خوش نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست

ازان تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت ازین نوع با من مگوی

درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد

ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراگنده روز — بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی بالیده — بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی و بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنفس — وگر مردی آبی ندادی بکس

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فزا آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر — بدست آرم این را بنخاس بر

دگر یک بسیج آور و سر مپیچ
گر آهسته‌ای رست خواهی بپیچ

شنید این سخن پیر نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این اسیر طبیع و خویش لیک
مرا از طبیعت نشد خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفکندمش
نه گر کسی عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
تبی بود گر تحمل کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زشتی دیگری را مپسند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شب از کفنش
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
میان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی لشکر آورد بر وی خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

چو خود را قوی حال بینی و خوش	بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	بمیری که همت بمیرد چو جسم
وگر پروراننی درخت کرم	بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست	بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراختند	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی	نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک	که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند	ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته	بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار	پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	همین بس که دنیا بدین میخورند

عبائی بلیطانه در تن کنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر

شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ

نخواهم درین باب ازین بیش گفت

فرو گفت ازین شیوه نادیده‌ای

یکی کرده بی آبروئی بسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد

بدی در قفا عیب من گفت و خفت

یکی تیری افگند و در ره فتاد

تو برداشتی و آمدی سوی من

بخندید صاحبدل نیکخوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست

ز روی گمان بر من اینها ببست

وی امسال پیوست با ما وصال

به از من کس اندر جهان عیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس

بمحشر گواه گناهم گر اوست

گرم عیب گوید بد اندیش من

کسان مرد راه خدا بوده‌اند

بدخل حبش جامهٔ زن کنند

بجز خواب پیشین و نان سحر

چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

که شنعت بود سیرت خویش

نبیند هنر دیدهٔ عیب جو

چه غم دارد از آبروی کسی

اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بتر زو قرینی که آورد و گفت

وجودم نیازرد و رنجم نداد

همی در سپوزی به پهلوی من

که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی

از آنها که من دانم از صد یکیست

من از خود یقین می‌شناسم که هست

کجا داند عیب هفتاد سال

نداند بجز عالم الغیب من

که پنداشت عیب من اینست و بس

ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

بیا گو ببر نسخه از پیش من

که برجاس تیر بلا بوده‌اند

زبان بایش تا پوستینت درند	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئی کنند	بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست	هر آنکاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	در آید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بعزت نشاند
بریشان ببارید باران جود	فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت زینان ملک بندگان
گدای حلقه در گوش حکمت بجان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشگفت
بخندید در روی درویش گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولیک از تکبر سری مست داشت

سوی کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بردوختی
یکی حرف خدمت نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز

تو خود را گمان برده پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد

ز دعوی تهی آی تا پر شوی
تو از خود پری زان تهی میروی

نیستی ور آفاق سعدی صفت	تهی گرد و بازآی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بنده سر بتافت	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز	بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس	خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	چو آبست بر آتش تیز و گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند	که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانه عارف ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای | که الحق به درجه پائی [illegible]
تپنداری ای دیده روشنم | کر آید ز سگ آواز کردن ستم
چو دیدم که بیچارگی می خرد | نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | نگر کافتابش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی برآنند از اهل سخن | که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد | که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود | مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار | که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد و شهد و قند | که در گوشها دامهاست و بند
یکی گفت از آن حلقه اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانگ مگس | نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش | اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند | مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون ۔ کند هستیم زهد و نخوت زبون

فرا ستایم که می‌بشنوم ۔ مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست ۔ نگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم ۔ ز کردار بد دامن اندر کشم

بجمع ستایش فراچه مشو ۔ چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت ۔ که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت ۔ ندانم پس از وی چه پیش آیدت

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود ۔ که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند ۔ بپیچید و بر طرف بامی فگند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست ۔ ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید ۔ میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیرودار آمدش ۔ گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد ۔ که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فرا آمدش ۔ براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام ۔ مرو ای که خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس ۔ که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار ۔ دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام ۔ چه نامی که مولای نام توام

گرت شرای باشد بجنگم کرم / بجای کسی سید انست ره بر دم

سراییست کوتاه و در بسته سخت / نه پندارم اینجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست آید بساز / از آن به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانه خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش / بکتفش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا بر آورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / وگر چه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی با چو سعدی دل ساده بود / که با ساده رویی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن تندخوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی

نه کس چین بر ابرو نینداختی / نه یاری به تندی بپرداختی

یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند

نشاید ز جاهل خطا در گذاشت	که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس	ازان می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	ببغداد در کار گل داشتش
بسالی سرایی پرداختش	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر	که دشخوار بازیرِ دستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن	تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشتِ صنعا جنید	سگی دید برکنده دندانِ صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیرگیر	فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پیی	لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	بشب در سرِ پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد	ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن	برایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش	که یا رب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	تو مجموع شو گو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای و خرد	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن — تو بر زیر دستان درشتی مکن

جز آن کس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی رض و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی — مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدو بند کشور کشای — جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید از و حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت — بگل چشمه خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

نبینی که از خاک افتاده خوار — بروید گل و بشکفد نوبهار

مریزای حکیم آستینهای دُر — کجا بینی از خویشتن خواجه پُر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

گدای شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست / که در خشم دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار / ازان کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد

نگفتند با من بسختی بسی / که من سخت نگرفتم بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جوی روان / بیاید مگر گریه آسمان

به ذی النون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنج است و سختی بسی

فرو ماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد به مدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد به سیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی به فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری به چیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد — دگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گویی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست — وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم — جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت به بخشایش داورست — نه در چنگ و بازوی زورآورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید به مردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنگاور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب — بر آتش دل خصم ازو چون کباب

ندیدش سواری که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاو زور | ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی بخشت | که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
وگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد | که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم | بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر | خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی | دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت بر او یافته | سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش | سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر | چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر | بدر کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان | گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود | چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی | برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | بیازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهایی دهن کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان ز آتش ناوک اندر حریر | که گفتیم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز | جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد | که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه بست | چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت | سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر | نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوه طعن و ضرب — برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود — سطبری پیلم نمی نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست — نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد — ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست — برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت — برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد — نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت — طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد — عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار — به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ — همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد — چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش — علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت — چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار — کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش — نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد — که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی — بیفتاد و مسکین بجستش بسی

بآخر سر ناامیدی بتافت — یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم — بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسرپنجگی می‌خورند — که سرپنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار

همه وار ان بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان گشته حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست — چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبه رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن کردمی بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش

چو دست قضا زشت رویت نوشت / مینداى گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نباشد ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید

چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

چنین گفت دیدم گرت باورست / که یکدانه گندم بهامون برست

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

چو کرکس بر دانه آمد فراز / برو بر بپیچید قیدی دراز

ندانست ازان دانه خوردنش / که دهر افگند دام در گردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود ... چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند ... نباشد حذر با قدر سودمند

اجل چون بخونش برآورد دست ... قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا نگردد کنار ... غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف ... چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست ... که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست ... نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست ... که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر ... نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم درکشد ... خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد ... که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت ... پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار ... ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد ... وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس ... که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بسست ... که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجبخشت کند سر برار ... وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست	وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق	که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش	چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود	خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرش	نماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند	که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه آب زر جان من بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را باتش برند	پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانیکه فعلت پسندیده‌اند	هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه‌دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت
زکتابش نبرد آن روز سائق بسر	بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم

چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان ترست | که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخست آن نماز | که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات | در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف برون | به از پارسای خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزد آیدش در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که در وی اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه فکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جائی انبان باد — که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود — بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر — که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش — برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید — که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند — سراسر گدایان این درگه اند
طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری — که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر — اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را ‌‌ ‌ خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آر ای بی ثبات ‌ ‌ که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی ‌ ‌ که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند ‌ ‌ که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد ‌ ‌ که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست ‌ ‌ برین بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ‌ ‌ بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار ‌ ‌ نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ‌ ‌ چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی ‌ ‌ که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز ‌ ‌ که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها ‌ ‌ کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد ‌ ‌ توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک ‌ ‌ نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ‌ ‌ پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر ‌ ‌ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ‌ ‌ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی ‌ ‌ چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس ‌ ‌ تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد کز انبار آز | به سختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ | تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید | دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را به انجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجتی شانه عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
نپندارم چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دوتا گشته راست ‌‌ دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی ‌‌ یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز ‌‌ چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست ‌‌ که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست

مبر ای برادر بفرمانش دست ‌‌ که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش ‌‌ سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت ‌‌ برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن آب جوی ‌‌ چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعم شکیبا شوی ‌‌ وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز ‌‌ چه می‌بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت ‌‌ نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست ‌‌ بران از خودش تا براند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان ‌‌ کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم ‌‌ به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد ‌‌ که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت ‌‌ که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار ‌‌ اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری ‌‌ ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم | و گر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود | ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبان بدعاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج | دو دینار بر هر دوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بدین هر دو دینار گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایه یکی کردم و اسب طی	که این همچنان پر کشد زان بهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری	چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند	که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نبینی نگهدار گوی
نگوی و مشو تا توانی قدم	از اندازه بیرون وز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقی	چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین	که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن	وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس	مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت	چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار	برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک
که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست
قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
گرای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز
من و خانه بعد از این نان و پیاز

جوی که از سعی بازو خورم
به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش
مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست | چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

رباخواری از نردبانی فتاد | شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت | دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال | که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ درافتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن | همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای | که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه | فرو خواست رفت آفتابش بکوه

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوده قائم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان زو رمیدن گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ

ز خصم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریاد رس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم / گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود / که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان / نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است و سرمایه زرع / بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدایی که از خاک مردم کند / عجب دارم ار مردمی گم کند

بنعمت نهادن بلندی مجوی / که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان / بسیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم / دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مخور / که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد براه / نبینم که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز / بیفتد بشمعش بجویند باز

بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ / کجا ماند آیینه در زیر زنگ

پسندیده و نغز باید خصال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت در معنی آسانی پس از دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبودست بر سرو سیب

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ | چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام

کس از خود چو پیشش بدارد غمی | که با خویشتن بر نیاید همی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که دزدی و اوباش و خس | نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نبرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان | که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز | دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز

ازان مرد دانا دهان دوختست / که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود نگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار ... ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی برو دست هست ... چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل ... ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو ... ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس ... نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند ... نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنچه گر بر ملا اوفتد ... وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن ... بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

یکی خوب خلق و خلق پوش بود ... که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور ... بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد ... که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم ... چه دانند مردم که دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست ... که در مصر نادان تر از وی هموست

حضورش پریشان شد و کار زشت ... سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی ... به بیدانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم ... که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز ... چو گفتی و رونق نماند گریز

ترا خامشی ای خداوند هوش ... وقارست و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم بر سر سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر — پراگنده گوی از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش

بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست — جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس — بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی — گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست — چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار — که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند — که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای | یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود | ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار | که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش | بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش | چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست | مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی | غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت | دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش | چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ | پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست | یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش | دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز | نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش | خوش آید سخنهای پیران به گوش
که در هند رفتم به کنجی فراز | چه دیدم پلیدی سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر | فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار | که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت | فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ | که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر | سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ | پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست | پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش | سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود | برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من | که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند | که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ | مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رستم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من

پس آمد پسم کرد بر من گذار | که بیداد هم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند برداشتم | دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طایی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم در کشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه زهره که فرمان نگیرد بگوش | نه رغبت که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش | در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگران است و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا جور روزی بخفت و گذشت — بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنین دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد می برآید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بشود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است

مبادا که تنها بدوزخ رود	دگر کس بغیبت پسش میدود

حکایت

بطیبت بخندید با کودکی	شنیدم که از پارسایان یکی
بعیبش فتادند در پوستین	دگر پارسایان خلوت نشین
بصاحب نظر باز گفتند و گفت	بآخر نماند این حکایت نهفت
نه طیبت حرام است و غیبت حلال	مدر پرده بر یار شوریده حال

حکایت

ندانستمی چپ کدام است و راست	بطفلی درم رغبت روزه خاست
همی شستن آموختم دست و روی	یکی عابد از پارسایان کوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی	که بسم الله اول بسنت بگوی
مناخر بانگشت کوچک بخار	پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
که نهی است در روزه بعد از زوال	بسبابه دندان پیشین بمال
ز رستنگه موی سر تا ذقن	وز آن پس سه مشت آب بر روی زن
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی	دگر دستها تا بمرفق بشوی
همین است و ختمش بنام خدای	دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
نبینی که فرتوت شد دهخدای	کس از من نداند درین شیوه به
بشورید و گفت ای خبیث رجیم	شنید این سخن دهخدای قدیم
بنی آدم مرده خوردن رواست	نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بشوی که از خوردنیها بشست	دهان گو ز ناگفتنیها نخست

کسی را که نام آمد اندر میان	به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست	نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن	کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس	ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست	مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی	حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم	نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام	دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند	دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آن کو برد نام مردم بعار	تو چشم نکویی ازوی مدار

که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیائی متن	که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت	بدروازه سیستان برگذشت
چو چیزی خرید از بقال کوی	زنا کول و طمعی که بایستش اوی
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش بسوز	که ره میزند سیستانی بروز
یکی گفت با صوفئی با صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانیکه پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیک مرد سلیم

ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتشست | سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اول نگه داشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج | که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه | گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد | که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر | ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام | که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز | بمیرد دهندان زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست | مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه | بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من | بخاطر چرائی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت | چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه | که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم تن ‌‌‌‌ ‌ بقا بیشش خواهند تا سیم تن

نخواهی که مردم بصدق و نیاز ‌ ‌ سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا ‌ ‌ که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت ‌ ‌ گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت ‌ ‌ مکانیش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر ‌ ‌ نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که هست ‌ ‌ خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگرباره دل ‌ ‌ وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن ‌ ‌ نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید ‌ ‌ که از هر که عالم زبان درکشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند ‌ ‌ دگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش ‌ ‌ که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا ‌ ‌ کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت ‌ ‌ چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار ‌ ‌ چو شب غمگساری بود در کنار

کرا خانه آباد و همخوابه دوست ‌ ‌ خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی ‌ ‌ بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل ‌ ‌ که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکویی و زشتی مکن

زن خوش منش دل نشان تر که خوب — که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شو — نه حلوا خورد سرکه اندوده رو

برد از پری چهره زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیک خواه — ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم نفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن — وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی — بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یکجو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکویی خواستست — که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ | برفتن به از زندگانی به ننگ

بپوشانش از مرد بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار | رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن | که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد | دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نوبهار | که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ درمانده و سر کشند | ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن | مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی | اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت | بر پیرمردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر | چنان میبرم کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل | کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خواجه شو | چرا سنگ زیرین نباشی بروز

چو از گلبنی دیده باشی خوشی | روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری | تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین

به پیشه آتش نشاید فروخت ‌ ‌ که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای ‌ ‌ پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی ‌ ‌ بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد ‌ ‌ پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر ‌ ‌ گرش دوستداری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن ‌ ‌ به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه ‌ ‌ ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج ‌ ‌ وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست ‌ ‌ که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر ‌ ‌ نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار ‌ ‌ بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس ‌ ‌ کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت ‌ ‌ نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا ‌ ‌ خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد ‌ ‌ بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار ‌ ‌ نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان ‌ ‌ که چشمش نماند بدست کسان
هر آن کس که فرزند را غم نخورد ‌ ‌ دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش ‌ ‌ که بدبخت و بی ره کند چون خودش

کاف در علت با معنی خاصیت است

سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی‌حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب درآمد ز کوی — بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری‌چهره‌ای بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم‌تن — که می‌رفت و می‌گفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاهد خانه‌کن — برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش‌خوی آراسته — چه ماند بنادان نوخاسته

درو دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت — که آن روی دیگر چو غول است زشت

حکایت

گروهی نشستند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسپند | که قفل است بر تنگ خرما و بند
سر گاو عصار از آن در که است | که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده‌ست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای
بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یک روزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

محقق همان بیند اندر ابل ‌‌ — که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال

مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز — چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر تپند — کزین آتش پارسی در تبند

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست — در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست اگر حق‌پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست

از آن ره بجائی نیاورده‌اند — که اول قدم پی غلط کرده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند — نپردازد از حرف‌گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی‌نمای

بپندار اگر شیرگیر و بسی | کز ایشان بمردی فضیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو | ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش و مسکین ست | بگویند از ادبار و بدبختی ست
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه گردن کشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه | سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پریاوه | وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ

دگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسائی سیاحت نکرد — سفر کرده گانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که بیچاره بخت برگشته اوست

گرش حظ ز اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزبرا نکوهش کند خرده بین — که می رنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل — بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت رو — نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد بمالش بپیچان گوش

شبی بر زدم بانگ بر وی درشت — همو گفت مسکین بجورش بکشت

اگر برکند خشم روزی خدای — سراسیمه خوانندت و خیره رای

دگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را بیندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که دنیا رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث ایشان نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت	ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس	گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست	ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان	که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست	ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین	نه بینند بدی مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای	گرش پای عصمت بخیزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا	بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند	چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت	نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز	که ننماید آئینه تیره نیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی	نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش	که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم	چو در خود شناسم که تر دامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی	چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

نه چشمم از تو دارم بنیکی ثواب / که بیمم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پستهٔ مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل ... روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب ... نگه کن که تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک ... که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آیینه گرد ... که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی ... اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش ... مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ... که بازو بگردش درآورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش ... بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی ... سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم ... ز غیبت مدد میرسد دمبدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف ... همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند روزی گسست ... بپستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش ... بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست ... ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست ... دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر ... بهشتست و پستان درو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش ... ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست ... پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش ... سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر — براندایدش پستان بصبر
چنان صبر از شیر خامش کند — که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ای که در توبه طفلی براه — بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه‌ای — که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند — بصنع الهی بهم در فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بر یکدگر ساخته‌ست — که گِل مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست

رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل، دل بدانش عزیز

بهائم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریفته مشو صورت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمای ز ادهم فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران در این — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و تن راست شد — وگر وی نبودی زمین خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم
شنیدم که سیت و سکینت نرم

اگر دیو نپیچد همی گردنش
نپیچید کسی هر دو روی از کنش

فرستاد تیغی بدست سپهی
که باید که بر عود سوزن نهی

بیکبارگی عطسه آمد ز دود
سر دیگرش همچنان شد که بود

بعذر آمدی سر دو ستافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم بپیچ
که روز پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گسترد فرش فصل بهار

ق

اگر باد و برفست و باران و میغ
وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می‌پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام
تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست
ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند
قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک
زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت
که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد
بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکر وی نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک — ق — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب رای برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش — به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست — ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای — بشکرانه با کند پویان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب — ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	که غلطی ز پهلو بپهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزیش افتاده همچون سهیل
دلش بردی از رحمت آورد جوش	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید	شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش	ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرماش بس نبود	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	که چوبک زنش بامدادان بگفت
مگر نیکبختت فراموش شد	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب	که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست | که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد | پیاده چه دانی که خون می‌خورد
بآرام دل خفتگان در بنه | نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا به پشت نایستم | که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی تکلف برون | به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راه زن | به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

زره بازپس ماندهٔ میگریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ | که آخر بزیر کسان خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت | بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد | جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری | که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه درافتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بندای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان او | بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

بهشتست بازی شفا دنبات ... اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج ... ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده‌ای را که جان از بدن ... برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد ... کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز ... ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل ... بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام ... که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد ... مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست ... ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد ... تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام ... تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت ... که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانایی تن مدان از خورش ... که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد ... نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین ... خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گداییست تسبیح و ذکر و حضور ... گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای ... نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد ... پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه بر داشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — ازان در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی‌روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی‌زبان

فرو ماندم از کشف آن ماجرا | که حی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود | نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن | عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش ایشان راست بود | ره راست در چشمشان کج نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بیدانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت بتسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند | که ای پیر تفسیر استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوشست | که شکلی خوش و صورتی دلکشست

بدیع آیدم صورتش در نظر | ولیکن ز معنی ندارم خبر

که سالوک این منزلم عن قریب | بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه | نصیحتگر شاه این بقعه

عبادت بتقلید گمراهیست | خنک رهروی را که آگاهیست

چه معنی است در صورت این صنم | که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

جز این بت که صبح از اینجا که هست / برآرد بیزدان داور دست

اگر خواهی امشب هم اینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب / بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم در ان شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا / یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس / بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف / برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطهٔ زنگبار / ز یک گوشه ناگه درآمد تتار

مغان تبه رای ناشسته روی / بدیر آمدند از در و دشت و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند / دران بتکده جای درزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگه تمثال برداشت دست

بیکبار ازیشان برآمد خروش / تو گفتی که دریا درآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است ❊ خیال محال اندرو مدغم است

نمی‌جستم از حق دگر هیچ گفت ❊ که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زیردست ❊ نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم ❊ که من آنچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل ❊ عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من ❊ بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج ❊ بکرسی زرکوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست ❊ که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند ❊ برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین ❊ نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی ❊ دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر ❊ یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست ❊ مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم دران حال معلوم شد ❊ چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان ❊ برآرد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از روی من شرمسار ❊ که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم ❊ نگونش بچاهی درانداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن ❊ بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار ❊ مبادا که رازش کنم آشکار

یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم / به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سر رشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر فعل نیک

همین ست مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت

ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری | وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر | تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم | جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی | ز شوخی درافکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری ز ما برکنار | ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود | نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیرمرد | چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم | بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت | جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوان است و سرسبز خوید | شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک ‎ ‎ بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید ‎ ‎ که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود ‎ ‎ دمادم سر رشته خواهد ربود

شماراست نوبت برین خوان نشست ‎ ‎ که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار ‎ ‎ دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ ‎ ‎ نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاؤس صاحب جمال ‎ ‎ چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو ‎ ‎ شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت ‎ ‎ که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست ‎ ‎ دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان است برپای جست ‎ ‎ که پیران بوند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب ‎ ‎ فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام ‎ ‎ چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست ‎ ‎ ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن ‎ ‎ به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست ‎ ‎ به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور ‎ ‎ برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب ‎ ‎ ز نالیدنش تا بمردن قریب

که گفتم سبک خیز ای نیک رای ‌‌‌‌‌‌— که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام — که گویی به گل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل — که پایت قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت — مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم — که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گویی بزن

من این روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو می‌رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد بجز بازبست
که گفتت بجیحون در انداز تن | چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گران بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی دراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شترم بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب | شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز بر کندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چه سود آید آن را که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت | نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار | زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن | نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول | که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف | که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش — نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک — که ننگ است ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست — نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی — نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن — نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند — چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان — که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست — حساب این همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار — بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت — برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال — در و تا بمیرم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست — نباید بر کس دو تا کرد راست

سرایی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از بی دوستان — در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت — تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

دگر زیر دستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ — بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند — خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا برآمد سر از غوره مست — که جایی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت

باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت — که یک روز خشتی کنند از گلت

طمع را چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال — که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد — که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت	سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک	که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت در میان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ	سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان	که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش	سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت	بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید	که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور	یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک	دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور	تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال	ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل	که بسرشت بر خاک از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت	بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی	که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار	بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو	که بگریست دشمن به زاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان	که بر وی بسوزد دل دشمنان

بگرید دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجای رسد کار سر بر زود | که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یک روز بر تل خاک | بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر می سترد
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که شوریده داری دل از مهر من
نه چندان نشیند درین دیده گرد | که بارش بمعجر توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان میبرد تا بشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظه و پند

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم ‏ ‏ که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان ‏ ‏ نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلآرام دنیا مبند ‏ ‏ که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد ‏ ‏ قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون ‏ ‏ که فردا بماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در ‏ ‏ سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب ‏ ‏ سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی ‏ ‏ ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی ‏ ‏ که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید ‏ ‏ ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری ‏ ‏ بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد ‏ ‏ بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی ‏ ‏ که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلی رسند ‏ ‏ ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش ‏ ‏ که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار ‏ ‏ که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول ‏ ‏ اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا ‏ ‏ تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند ... زمردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش ... که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست ... ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بیعذر یکسو نشینی چو زن ... رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری ... چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان ... ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود ... چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر ... بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید ... چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ... جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری ... ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد ... کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست ... که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما ... خدایش بر انداخت از بهر ما

کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ ... که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو ... چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری ... نباید که فرمان دشمن بری

بسیم سیه تا چه خواهی خرید ... که خواهی دل از مهر یوسف برید

روا دارد از دوست بیگانگی ... که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای ... چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز ... بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز ... همی گفت باخود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی ... کی از دست دشمن جفا بردمی

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد ... که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بناچار دشمن بدرد پوست ... رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن ... که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست ... بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد ... چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی ... که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی ... چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرموده دیو زشت ... که دست ملک بر تو خواهد نبشت

روا داری از جهل و ناپاکیت ... که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی ... شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نه بندد امان ... چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار ... چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی ... چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمّال عاجز بود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت | که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی | ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است | که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبّت یداک | مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقّتی در دل آمد برین | که پاکست و خرّم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار | گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد | کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از گرد زلّت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست | هنوز است سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه داور دو دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی

ورت آبرو نیست شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدایم ز در — روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر — که عیدی برون آمدم با پدر
بازیچه مشغول مردم شدم — در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش — پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار — بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد — که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر — برو دامن نیک مردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست — چو کردی ز هیبت فروشوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ — که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند — مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست ... که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را ... یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که گردی چنین تیره روز ... بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی ... تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خرمن اندوختن ... پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد ... مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی در افتد به بند ... ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب ... که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت ... که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری ... گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی ... که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان ... برو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن ... که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچ کس ... برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش ... که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست ... بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود ... که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام — بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش — به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند — وزو عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها — نترسی که بروی فتد دیده‌ها

بیندیش از آن بندهٔ پرگناه — که در خواجه آبق شود چندگاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز — که از وی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینهٔ دل بآه

بترس از گناهان خویش این نفس
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند
تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیچ سفر کردم اندر نفس
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کین شبروان دزد اند
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم
ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدای و مترس از امیر

نیاورد عامل غش اندر میان
نیندیشد از رفع دیوانیان

وگر عفتش را فریبست زیر
زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای
نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار
عزیزش بدارد خداوندگار

دگر کند رایست در بندگی
ز جاندار افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری
که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان
بزد تا چو طبلش بر آمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز
گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل
که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم

لطیفی که آورد تا از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم دران جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند | کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل | که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در نه بینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد بر آورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی | جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس | دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه | سپهرم بود کهترین پایه

اگر تاج بخشی سر افرازدم | تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریده در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی | میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم | فرو مانده با نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان | که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور | مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده | وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت | باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام | بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن | که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته | بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطهٔ یک نفس | ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنان که طاعت کنند | که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار | وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا | ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند | زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار | ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم در ظلامم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نه بیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است / گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نه بندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار / نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم ای بنده‌پرور نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم	توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر	وگر گم کنی بازمانم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند	کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست	که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست	که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت	غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار	که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان	تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر	بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم	بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس	که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال	بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته‌ی دون یزدان پرست | هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت نشست | خدایش برآورد کامی که جست

فرو رفته خاطر درین مشکلش | که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم پیر ناقص عقول | بسی گفت و قولش نیامد قبول

گر از درگه ما شود نیز رد | پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد

دل اندر صمد باید ای دوست بست | که عاجزترند از صنم هر که هست

محالست اگر سر برین در نهی | که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم | گنهگار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید | بمقصوره‌ی مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم | که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین | سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت | نمی‌زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست | که مستم مدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار | که باشد گنهگاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر | در توبه بازست و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم | که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای | چو دستش نگیرد نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر | خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش | فرو ماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل دانمم | بنابخردی شهره گردانمم

تو بینا و ما خائف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در

بر آورده مردم ز بیرون خروش | تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند | خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود | نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه | بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم | وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی | که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق | ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست | که از دست من جز کژی بر نخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید | که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من | که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند | چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را | که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد | بضاعات مزجاتشان رد نکرد

زلطفت همین چشم داریم بس ــ ای خداوندا ــ بدین بی بضاعت ببخشای عزیز

ببضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

خاتمة الطبع

پس از تمهید عمده ترین کلام + و ترقیم کلام ستوده انجام + یعنی حمد محمودی که
انسان را بشرف ناطقه ممتاز ساخت + و نعت سروری که در عرصهٔ عالم
علم هدایت برافراخت + کمترین گنامان هروی + مصحح مطبع مصطفوی سعدالدین
حیدر علوی + ثبته الله علی الصراط السوی + بخدمت شائقان فنون آگاهی +
و محبان فنون دانش پناهی + عالی میسازد که چون درین جزو زمان جهل
و بخل بهر طرف شایع گشته و حقد و حسد بهر جانب انتشار پذیرفته متعلمان
از جد و جهد در تحصیل علوم قاصرند و معلمان با وجودیکه جز بضاعت مزجاة
از بعض فنون فارسی بهرهٔ از علم با ایشان نیست طالبان را از ان محروم
میدارند و نفع رسانی خلائق را گویا از قبیل محرمات میشمارند و آنچه با خود دارند
میخواهند که تا لب گور با خود برند شاید لهذا مطبع محامد منقبت بی پایان
ممدوح اکابر و اعیان زمان محمد مصطفی خان ولد حاجی محمد روشن خان ادام الله
تعالی علیهما المواهب و کفی عنهما نوائب المشارق والمغارب برغم این طائفه

...ه از جادهٔ مستقیم و اسیر پنجهٔ نفس لئیم این سیر و سیار امخاطب کرده فرمودند که بالتدریج ...اند مستعلمه کتب درسیه آنچه قابل فهم عوام الناس باشد از کتب لغت و شرح برآورده ...طالبان عرضه دهید و نکات مفید را وقف هر مستفید سازید تا بطبع نمودن ...ن یادگاری از شما بر عرصهٔ کون و فساد قایماند و مستفیدی ازین باقیات ...الحات متمتع یافته بدعای خیر یاد کند

...ستی را همی بینم بقائی		قطعه غرض نقشیست کز ما یاد ماند
...ند در حال این مسکین دعائی		مگر صاحبدلی روزی برحمت

انتهٰا الّا الامره الشریف اهتد ...

...تصارات کرده کتاب مستطاب بوستان که گل همیشه بهار گلزار معانیست و ...دستهٔ ریاض سخندانی تصنیف سر دفتر سیاحان عالم استغنا و بی نیازی مولانا شیخ ...مصلح الدین سعدی شیرازی قدس الله سره العزیز بانسخهٔ پسندیدهٔ مقبول ...رگاه حی قیوم مولانا محمد مخدوم مرحوم که نقل برداشته شده است از ...نسخهٔ بوستان کتب خانهٔ برهان علیخان که محمد بن یوسف اهیوردی در شش ...شتصد و پنج هجری در بلدهٔ اهیوردی برای صفی الدوله نوشته بود تطبیق کامل ...ده تحشیه اش بحواشی مفید مستخرج از کتب لغت و شرح معتمد و اقوال ...اساتذهٔ معتبرین معاصرین ماهرین نمودم و آخر حواشی را علامت ماخذ آن ...حسب تفصیلی که در پشت ورق صدر کتاب مبین شده بنابر فرط احتیاط ...نقل ساختم گو عبارت حاشیه با عبارت ماخذ اتحاد الفاظ نداشته باشد مگر در ...بعض حواشی مختصر که در درس استاذ الاساتذ مولانا محمد مخدوم مرحوم مسموع ...شده خلف صدر داد و علامت س نوشته شد که بسبب تنگی بین السطور

میشد و در ایضاح مشکلات این کتاب و تصحیح متن و حواشی آن تقدیم
نکردم مگر چونکه خطا و نسیان در طینت انسان مخمر است و کتب محتاج الیه این باب
بجهت کم و زیاده بودن کاتبین در عبارات از اغلاط محفوظ و مصون نبودند
عجب نیست که خطائی رفته باشد و نیز مردم طرف مقابل در حالت تصحیح با وجود
کمال تاکید بعض اوقات غفلت میورزند در استماع عبارات و بیان اختلافات
و هم بعد از تصحیح در حال طبع بسبب تخالف هوا و شدت موسم گرما وغیره گاهی
کارگزاران مطبع را اختیاری بدست نمی ماند و در ارتسام و انتقاش بعضی حروف
و کلمات تخلل واقع میشود بالجمله از خردپروران الاافطرت و دانشوران عالی
منقبت التماس اینست که اخلاق کریمانه و الطاف بزرگانه مبذول داشته
بنظر انصاف و دور از اعتساف ملاحظه فرمایند و اگر سهوی و خطائی ملحوظ گردد
باصلاح آن گرایند و در اصلاح فاسد ترویج کاسد کوشند و در زلات این هیچمدان
بذیل عفو بپوشند و از روی شقاق و نفاق اسپ اندیشه را در میدان عیب جوئی
گرم جولان نکنند و زبان طعن و نکوهش نگشایند صائب گوید شعر

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب	ز عیب پوش کسان عیب پوش خود باشی

و اگر فائده بردارند شرط مروت اینست که در حق مهتمان طبع این بوستان خیر دعا
از کلمهٔ خیر دریغ ندارند بیت

سخنی خوش بنزد مرد حکیم	بهتر آید ز بخشش زر و سیم

واسأل من رب الارباب ان یجعل هذا الکتاب مقبولا لاولی الالباب و محبوبا للاعادی و الاحباب و ان یبلغه
فی صلاح الاشتهار کالشمس فی رابعة النهار بیت یا رب این نسخه شرف بنیاد